

گراتزیا دلدا

پاسکا، دختر اهل نوئورو

ترجمه بهمن فرزانه



پاسکا، دختری از نوئورو، در یک روز بارانی، در حالی که در حال بازی با بچه‌ها در حیاط خانه است، متوجه می‌شود که یکی از بچه‌ها، یک سکه نقره را در جیبش پیدا کرده است. سکه نقره، سکه‌ای است که در زمان پادشاهی پاپسکا، پادشاه نوئورو، ضرب شده است. پاسکا، که به دنبال یافتن مالک این سکه است، به کمک یکی از دوستانش، یک جوان به نام پاپسکا، به جستجو می‌پردازد. در نهایت، پاسکا موفق می‌شود که مالک این سکه را پیدا کند و سکه را به او بازگرداند. این سکه، سکه‌ای است که در زمان پادشاهی پاپسکا، پادشاه نوئورو، ضرب شده است. پاسکا، که به دنبال یافتن مالک این سکه است، به کمک یکی از دوستانش، یک جوان به نام پاپسکا، به جستجو می‌پردازد. در نهایت، پاسکا موفق می‌شود که مالک این سکه را پیدا کند و سکه را به او بازگرداند.

ISBN 978-964-380-712-7
www.safepublication.com
info@safepublication.com



ISBN Code

تکان می داد. بعد از عبور از دامنه های سنگلاخ و بوته های معطر که از پشت آن ها، از دور، شهر نوئورو و چشم انداز دره هایی وحشی دیده می شد، چوپان جوان با اسب خود وارد جنگل های بلوط شد.

صبح آن روز ماه اوت هوا صاف بود. روز قبل باران باریده بود و از جنگل بوی شاداب و خنکی به مشام می رسید. عطر تند بوته های سرخس، علفزارها، تنه درختان و صخره های شسته از باران فضا را پر کرده بود. نسیم به شاخ و برگ درختان بلوط تلألویی نقره فام بخشیده بود. آسمان آبی مثل دریاچه ای که آبش تا اعماق زلال باشد، تبسم می کرد. ملکپوره پیش می رفت. در میان شکوه آسمان و زیبایی جنگل غمگین بود. صدای مبهم زنانه ای را می شنید که مسخره اش می کرد؛ صدایی که از پشت سرش می آمد، صدای خنده پرسر و صدای دختر عمویش. پسرک سر غیظ آمده بود.

اسب را متوقف کرد و گوش داد:

با صدای بلند گفت: «خود اوست. به من می خندد!»

صداها دور شدند، صدای خنده هم با ارتعاش طنین خود محو شد. ملکپوره نفس راحتی کشید و به شکم اسب لگد زد.

اسب هم صعود می کرد. سوار روی اسب نوسان داشت و اسب دم خود را به شکم لاغرش می کوبید و بر دامنه های صخره ای پیش می رفت؛ جایی که باد، برگ ها را به زمین افکنده و ریشه های درختان را از زمین بیرون کشیده بود. ریشه های قطور و حنایی رنگ کج و کوله ای که مثل مشتی مار به هم پیچیده بودند. صدای پای اسب، طینتی فلزی داشت و از برخورد نعلش با سنگ ها جرقه می پرید.

آن سوی دامنه ها، دشت ها گسترده می شدند. در زمینه، این جا و آن جا درختانی به چشم می خورد. صخره ها به اندام واره غول شباخت داشتند.

برخی از آن ها گویی پایه های مجسمه های غول آسا بودند که بنا بود هنرمندانی غول آسا آن ها را بسازند. بعضی هم به شکل توتم بودند. شاید توتم هایی بودند که در ایام کهن اهالی اورتوبنه آن ها را در صخره ها جا داده بودند و بالای صخره ها سوراخ هایی کنده بودند تا با دیدن آسمان نفس تازه کنند.

بعد از دشت، بار دیگر جنگل ادامه می یافت. با نهرها و کوره راه هایی مرطوب. بوی نی به مشام می رسید، بوی علف هایی که گله های دام از رویش رد شده و لگدکوب کرده بودند. همه جا در سایه روشن فرو رفته بود. طرح هایی مبهم از آفتاب. گاه صدای جیغ کلاغ زاغی. صدای کوبش مداوم دارکوبی به تنه درخت و بعد هم سربالایی زیبا و نرم و پوشیده از بوته های شاداب.

بعد از عبور از آن جا، چوپان جوان به گروهی زن و پسر بچه برخورد که از سرایشی پایین می رفتند و روی کول خود گونی هایی از زغال حمل می کردند. اسب را متوقف کرد تا بگذارد آن ها عبور کنند. در آن جا جاده ماریچ می شد و سرایشیب. زمینی بایر بود و خورشید به شدت بر سنگلاخ خشک و بی درخت می تابید.

کوهستان ناگهان تنها و غمگین به نظر می رسید. با منظره زن ها و پسر بچه های پابرهنه و ژنده پوش خیلی جور شده بود. زن ها با گونی های زغال روی سر و پسر بچه ها که در زیر وزن گونی ها خم شده و دستان سیاهشان از دو طرف آویزان بود؛ با چشمانی گشوده و دهانی باز از زور گرما و خستگی. زن ها و بچه ها با احتیاط، در سکوت پایین می رفتند. با چهره هایی گلگون و خیس از عرق. با چشمانی شناور در درد و خستگی. با دیدن چوپانک که آن طور آرام روی اسب نشسته بود، چقدر به حال او غبطه می خوردند. بر سرش داد می زدند که جلوی راهشان را نگیرد. به اسب لگد می انداختند و ناسزا می گفتند.